

## ترجمه حال سید جمال الدین واعظ

بقلم محمدعلی پسر آن مرحوم \*

—۱—

پدر من در همدان در حوالی سال ۱۲۷۹ هجری متولد شده . پدرش آقا سید عیسی موسوی عاملی است که خود نیز پسر سید محمدعلی است و او نیز پسر آقا سید صدرالدین عاملی . سید محمدعلی علاوه بر سید عیسی پسران دیگر نیز داشته ، یکی از آنها هنوز زنده است و از مشاهیر علما و دانشوران است و او آقا سید اسمعیل صدر عاملی است که در کربلا ساکن و از رؤسای زمره اول شیعه است . برادر دیگر آقا سید عیسی موسوم با آقا سید ابو جعفر در اصفهان ساکن بود و از علماء آن سامان بشمار میرفت ، ده سال بیشتر است که مرحوم شده و از او پسری چند هنوز در اصفهان باقی است و مشهورترین آنها آقا مجلسی است که هم جنبه اعیانی و هم جنبه آقائی دارد . مادر پدر من از اهل همدان بوده و هنوز پدر من شیرخوار بوده که پدرش از این دنیا میگذرد و بمناسبت خویشاوندی بطهران آمده و در اوّل نزد شوهر خاله خود مشغول زنجیره بافی میشود ولی همواره طالب تحصیل بوده و فقط در سنّ چهارده سالگی شروع بتحصیل مینماید و از کثرت مطالعه در همان اوان چشمانش ضعیف میشوند بحدّیکه در این اواخر يك چشمش بکلی از کار افتاده بود . بخواندن کتاب میل مفرطی داشت و اغلب يك کتاب را تا در شب تمام نمینمود نمیخواستید .

✽ این شرح حال را آقای سید محمدعلی جلازاده نویسنده معروف در حدود چهل سال قبل (در عنوان جوانی) نوشته اند که اکنون عیناً بی هیچ تغییر نقل میشود . اگر مقاله را بعنوان ایشان برای تکمیل و تهذیب می فرستادیم شاید بجهاتی مناسبتر بود و البته نویسنده هم خوشنودتر میگشت ، اما ترجیح دادیم که بهمین حال بچاپ رسد ، چه آثار عصر جوانی را خال و کیفیتی دیگرست . اینک اگر نکاتی را که فوت شده و توضیحاتی را که لازم میدانند بر آن بیفزایند علاقمندان بتاریخ مشروطیت ایران را ممنون کرده اند .

توضیح این نکته نیز شاید بجا باشد که این صفحات از اوراق کتابی است ناتمام بنام «شهادت مشروطیت» در تاریخ معاصر ، و چون مطالب و مندرجات آن را محققین و اهل فن نوشته اند در نهایت صحت و اعتبار است . در شماره های بعد هم صفحاتی از آن را نقل خواهیم کرد و در اینکه چگونه این کتاب بسیار نفیس منحصر بفرد بدست افتاده است اشارتی خواهد رفت .

در سن بیست و یک یا بیست و دو سالگی با مادر خود باصفهان می‌رود و در آنجا با مادر من که از خانوادهٔ سراج‌الملک (که پیش از رفتن ظل‌السلطان باصفهان نایب الحکومه بود) می‌باشد و دختر میرزا حسن باقرخان است مزاجت مینماید.

اول چند سالی در خود اصفهان بود و کم‌کم ترقی نموده بود و جزو اول نمره و عاظم و ذاکرین گردیده بود ولی بملاحظهٔ ظل‌السلطان و آقانجفی و مخصوصاً حاج آقای سه‌دهی (سه‌دهی است نزدیک اصفهان) که خیالات آزادانه و ذوق او را منافی با مسلک خود میدیدند مجبور شد که محرم و صفر را از اصفهان بشهرهای دیگر برود. و باید دانست که در همان زمان میرزا نصرالله بهشتی ملک المتکلمین نیز در اصفهان با پدر من هم‌کار و هم‌ذوق بودند و باین مناسبت اغلب ماه محرم و صفر را با هم از اصفهان خارج میشدند و هر کدام بسوئی میرفتند.

پدر من چندسال بشیراز رفت و اول سفری که بدانجا رفت در موقع تأسیس شرکت کمپانی اسلامیّه در اصفهان بود که مقصودش تجارت پارچه‌های وطنی بود و بدین قصد پدر مرا بسمت داعی بشیراز فرستاد و هم در آن‌موقع بود که پدر من کتاب «لباس التقوی» را نوشت که در شیراز چاپ شده. پس از آنهم یک یا دو سال دیگر بشیراز رفت و در آنوقت شعاع‌السلطنه حاکم شیراز بود و میان او با قوام ضدیتی تام بود و از آنجائیکه شعاع‌السلطنه را با پدر من مهر و مرحمتی بود و پدر من هم در منابر خود مردم را برضد قوام میانگیخت، قوام یک نفر لوطی را تیر کرد که پدر مرا بقتل برساند ولی شخص لوطی اشتباهاً سید دیگری را مجروح و مقتول نمود. (گویا در سال ۱۳۱۶ و نام مقتول سید عنایت‌الله بود).

از آن پس پدر من دیگر بشیراز رفت و راه تبریز را پیش گرفت و در آنجا خیلی ترقی نمود و ولیعهد (محمدعلی میرزا) با او خیلی میانه داشت. در سال اول سفر به تبریز از طهران پدر من در جواب نامهٔ میرزا اسدالله خان وزیر ظل‌السلطان که بهائی بود و منزلش در محلهٔ شاه‌شاهان مرکز بهائیان بود کاغذ مفصلی بیارسی مینویسد که چنین شروع میشود: «برخی جانت کردم پارسى گوگرچه تازی خوشتر است»، و پس از آن بشرح اخلاق طهرانیان می‌پردازد. میرزا اسدالله خان کاغذ را در حضور ظل‌السلطان

میخواند و ظل السلطان را خوش میآید و در وقت مراجعت پدر من از تبریز ظل السلطان خلعتی با لقب صدر الواعظینی برای او میفوستد.

سال بعد از آن باز به تبریز میروم و ولیعهد لقب صدر المحققینی با او میدهد. این سفر دوم به تبریز در موقعی بود که مظفر الدین شاه سفر اول بفرنگستان میکرد و ولیعهد بطهران آمده بود. در موقع مراجعت از تبریز باصفهان، و قتیکه بطهران رسیده بود در اصفهان بابی کُشی شروع میشود و آقا جواد صراف و میرزا علیخان را حدّ میزنند و چند حاجی تاجر را در میدان شاه بامر آقا نجفی نفت زده و زنده زنده میسوزانند. این واقعات بسبب تأخیر حرکت پدر من از طهران میگردد زیرا چنانکه در فوق نوشته شده آقا نجفی و ظل السلطان با پدر من خیلی بد بودند و جهت اصلی این مسئله این بود که در موقع اقامت اصفهان بدستگیری ملک المتکلمین و گویا شیخ احمد مجد الاسلام کرمانی مخفیانه کتابی موسوم به «رؤیای صادق» تألیف نموده بودند و آن کتاب شرح يك خوابی بود از روز قیامت و صحرائی محشر و حاضر شدن ظل السلطان و آقا نجفی و درباریان ظل السلطان و علمای هم مسلک آقا نجفی، يكايك در مقابل کرسی حساب و حساب پس دادن اعمال شنیعه خود در زندگانی و حتماً فصلی که راجع بآقا نجفی و آقا سید جعفر بیدابادی پسر حاج سید محمد باقر مجتهد مشهور است بقلم پدر من است. کتاب مزبور را که رویهم بیدش از پنجاه ناشت صفحه نیست بتوسط یکنفر از اجزای قونسولهای اصفهان در روسیه بچاپ میرسانند و فقط چند نسخه بایران وارد میشود و از آن جمله گویا یکی بشاه یکی بصدر اعظم یکی بظل السلطان یکی برکن الملک نایب الحکومه اصفهان و یکی هم بآقا نجفی فرستاده میشود. کتاب مزبور پس از مشروطیت و گویا در همین سالهای اخیر در باد کوبه بطبع رسیده و اکنون در دست مردم است. بهر حیث در آنوقت نویسنده این ترجمه حال صغیر بودم و بامر والداهم شبی نزد قاضی که در محله علیقلی آقا نزدیک محله بیدآباد منزل داشت و با ما همسایه بود و با ظل السلطان مربوط بود رفتم و از او پرسیدم که آیا میدانند که ظل السلطان با پدر من چه خیال دارد بنماید. قاضی نخواست با من طرف صحبت شود ولی یوالدهام پیغام داده بود که ظل السلطان گفته است که «اگر سید جمال قدم باصفهان

بگذارد باقیچی تیکه تیکه اش خواهد نمود. مادرم هم برادر خود میرزا حبیب‌الله خان که در سنندج رئیس گمرک بود تلگراف نمود که با آقا تلگراف کنید که حرکت ننماید. دائیتم نیز بنا بر خواهش پدرم محرمانه باصفهان آمد و ما را بطرف طهران حرکت داد. پدر من تا وقتی که در اصفهان بود ماه‌های رمضان را در مسجد نو که مسجد حاج آقا نورالله برادر آقا نجفی بود وعظ مینمود و پس از وعظ نیز مجلس درسی داشت و ملك المتكلمين نیز در مسجد جمعه وعظ میکرد.

وقتی که ما بطهران آمدیم پدر من در مسجد شاه که حاج شیدا بوالقاسم امام جمعه پیش نمازش بود وعظ مینمود، یعنی واعظ آن مسجد قبل از پدر من حاج سید عبدالحسین اصفهانی معروف بعرب بود و او در آن وقت در طهران شهری داشت در صورتیکه پدر من بکلی بی‌نام بود. سید عبدالحسین در آن موقع چون تابستان بوده و خیال داشته چند روزی بشمیران برود از پدر من خواهش میکند که چند روزی قائم مقام او بشود و بمردم هم میگوید که آقا سید جمال از وعاظ اصفهانی است و باید غریب نوازی بنمایند. پدر من از آنجائیکه صاحب ذوق بود و صحبت‌های تازه بگوش نرسیده مینمود، طرف میل مردم میشود و تا حاج سید عبدالحسین مراجعت مینماید بر جمعیت مسجد مبلغی افزوده شده بوده و امام جمعه از حاج سید عبدالحسین خواهش مینماید که منبر را بپدر من واگذارد. بهمین منوال پدر من دوسه سالی شب‌ها را در مسجد شاه وعظ مینمود و عده زیادی جمع میشدند، او هم هر روز بر جرئت خود میافزود و حرف‌های تازه‌تری میزد و مردم روز بروز باو میگریه‌دند و مخصوصاً در ماه رمضان در مسجد شاه جمعیت فوق‌العاده میشد و روز‌های بیست و یکم که قتل حضرت امیراست منبر را از شبستان بیرون می‌آوردند و تمام صحن مسجد پر میشد و حتی بالای بامها هم پر میشد و در مسجد را گاهی مجبوراً می‌بستند.

در آن اوقات علاءالدوله حاکم طهران شد. روزی بعضی از تجار را که قند را گران فروخته و انبار مینمودند چوب میزند و تجار هم بازارها را بسته در مسجد شاه متحصن میشوند و آقا سید عبدالله و آقا میر سید محمد و بعضی علماء دیگر را نیز از منزل‌هایشان تقریباً بزور (در ظاهر) بیرون کشیده و بمسجد می‌آوردند. طرف عصر پدر ما

نیز باصلوات و سلام وارد مینمایند و طرف غروب آفتاب در صحن بمنبر میروند در حضور عدّه‌ای از علما و خود امام جمعه. امام جمعه از آنجائیکه داماد شاه بود نمیخواست چنین مهمه در مسجد او بر ضدّ دولتیان بشود، مقدمه چیده بود که مردم را متفرق سازد، پدر من در ضمن نطق میگوید که اگر شاه هم متابعت قانون خدائی را ننماید شاه شناخته نمیشود. باستماع این کلام امام جمعه از جا در رفته و بنای بد گوئی و فحاشی را میگذارد و چندین مرتبه میگوید « سیدبابی » .... پدر من هم اصل آیه را میخواند که دلالت بر معنای فوق میکند و میگوید آقا این این شرطیه است. در همین بین امام جمعه بلند میشود و بطرف خانه خود که در بیرون در مسجد است روانه میشود و چراغهای مسجد را که کم کم روشن کرده بودند خاموش میکنند و از بالای گلدسته و مناره‌ها بنای تیر در کردن را میگذارند و « کُر » مسجد را نیز در اطراف بحر کت میآورند و مردم گمان میکنند توپ است و بنای فرار را میگذارند. خود کاتب ترجمه حال در آن ساعت حاضر بودم و بچشم خوه دیدم که آقا سید عبدالله را جمعی میزدند در صورتیکه از پدر خودم هیچ اثری نبود و معلوم نبود کجا رفته و چه بر سرش آمده.

خلاصه پس از آنکه مسجد را جمعی بزور چماق و قمه و غداره که قبلاً در دالان خانه امام جمعه مخفی کرده بودند قرق نمودند و درهای مسجد را بستند و من با چند نفر از مریدان پدرم از یافتن او مأیوس گشتم، از مسجد خارج شدیم. طرف نیم شب شخصی بدرخانه ما آمد و نشانی صحیح آورد و گفت آقا در خانه آقا سید محمد مجتهد هستند و بعضی چیزها لازم داشتند. باید برای ایشان بُرد. خود من باشخص پیغام آورنده بمجل مذکور رفتم. پدرم آنجا بود معلوم شد که سادات سنگلجی او را از همان مسجد مخفیانه تا بمنزل آقا سید محمد آورده‌اند. آقا سید محمد خود در منزل نبود و معلوم شد از مسجد شاه بمدرسه صدر رفته‌اند و در آنجا در خصوص کسب تکلیف مذاکراتی داشته‌اند. و بنا شده است که فردا بشاهزاده عبدالعظیم رفته از دست علاءالدوله و عین الدوله متحصّن بشوند، ولی صلاح ندیدند که پدر من با آنها برود. پدرم در شهر در منزل ناظم الاسلام کرمانی که مدیر مدرسه اسلام (تأسیس آقا سید محمد مجتهد) و محرّر آقا سید محمد مدیر روزنامه « کوکب دُرّی » بود پنهان شده بود و بعد، پس از گذراندن دو یا سه

شبى در منزل حاج ميرزا يحيى دولت آبادى بمنزل خودمان مراجعت نمود و در خانه خود پنهان بود. در آن ضمن بدستيارى حاج ميرزا يحيى و گويابا ملك المتكلمين كه در آن وقت غير معروف بود دستورالعملها نوشته و شاهزاده عبدالعظيم براى آقاىان ميفرستادند و آقاىان را ترغيب بمطالبه مجلس عدالت مينمودند. بالاخره پسر از آنكه امير بهادر به بيرون آوردن آقاىان از حضرت عبدالعظيم موفوق نگرديد، عين الدوله بتوسط سيف الملك (اميرخان سردار) پسر مرحوم سپهسالار كه از زمرة داشها و مشتى هاى طهران بود با آفازادگان (ميرزا محسن برادر صدرالعلماء، مير سيدابوالقاسم پسر آقا ميرسيد محمد سنكلجى و يكنفر ديگر كه داماد آفاسيد عبدالله بود) راه پيدا نمود و بوسيله ساعت و بند ساعت طلا وغيره آقاىان زادگان را حاضر نمود كه پدران خود را راضى بآمدن بشهر نمايند. در ضمن بعضى وعده ها هم بآنها دادند از قبيل افتتاح مجلس عدالت وغيره.

خلاصه، در آن روز آقاىان ييغام فرستادند و پدر من شاهزاده عبدالعظيم رفت ولى عين الدوله راضى نميشد كه او هم بشهر مراجعت نمايد و پسر از زحمت بسيار راضى شد. مردم شهر استقبال شايانى كردند پدر مرا « سيد و سرور آمده - صاحب منبر آمده »، گويان تا منزل آقا سيد جمال افجه اى مشايعت نمودند و چون در شكه كه در او سوار بود از فرط ازدحام شكسته بود او را سوار بر استرى نمودند و از منزل آقا سيد جمال الدين افجه اى شب بمنزل خود آوردند. عجب آنكه در همان زمانيكه در منزل خودمان پنهان بود، مردم حكايات غريب و عجيب از او نقل ميكردند. بعضى او را با لباس قزاقى در راه كربلا ديده بودند، حتى يك روز يك سوارى مبلغى پول هم آورد و گفت آقا را در كربلا ملاقات نمودم و اين پول را براى شما فرستاد.